

ياسمينه خضراء | ترجمه ابراهيم احمدى نيا

# ديين روزبه شب



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه

## ژونن ژتوا

### ۱

پدرم خوشحال بود.

هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که بتواند چنین احساسی داشته باشد. گاهی اوقات، تماشای چهره آرام و بی‌صدایش مضطربم می‌کرد. روی پشته‌ای از سنگریزه‌ها نشسته و زانوهایش را زیر چانه‌اش گذاشته بود، ساقه‌های باریک و بلند گندم را تماشا می‌کرد که باد ملایمی آن‌ها را در آغوش می‌گرفت و نوازش می‌کرد، نفس‌اش به آن‌ها می‌خورد و بابی‌قراری و به سرعت، از میانشان عبور می‌کرد. موج گندم‌ها در سراسر دشت مانند یال‌های هزاران اسب بود که چهارنعل می‌تاختند - مثل تماشای امواج دریا که بالا و پایین می‌رفتند. پدرم لبخند می‌زد. اصلاً نمی‌توانستم به خاطر بیاورم که یک بار لبخند زده باشد؛ در ذاتش نبود خوشحالی را بروز دهد - البته اگر می‌شد گفت که اصلاً چنین احساسی را تجربه کرده است. گلش را با بدبختی و فلاکت سرشته بودند، چشم‌هایش معمولاً حامل نگاهی دائماً

ناامید بودند. زندگی‌اش مجموعه‌ای بی‌پایان از یأس بود؛ به آینده بدگمان بود و آن را آمیخته با خیانت و غیرقابل فهم می‌دانست.

هرگز ندیده بودم که دوست و رفیقی داشته باشد.

ما مانند ارواحی در تکه‌زمین خودمان در انزوای زندگی می‌کردیم، حتی از آن‌هایی که اندک چیزی برای گفتن به دیگری داشتند هم بیشتر سکوت می‌کردیم: مادرم در سایه کلبه‌مان، روی قابلمه‌اش خم شده بود، مخلوطی از سبزیجات ریشه‌ای با طعمی مبهم را به هم می‌زد؛ زهرا، خواهرم، سه سال از من کوچک‌تر بود، در گوشه‌ای تاریک، کز کرده و فراموش شده بود، آن قدر افتاده و متواضع که بعضی وقت‌ها حتی متوجه حضورش نمی‌شدیم، و من، پسری بیمار و منزوی بودم که پیش از پڑمردن شدن به سختی شکوفه داده بود، ده سال از زندگی‌ام را سربار بودم.

این زندگی نبود؛ ما صرفاً زنده بودیم.

برخاستن در صبح، هر چند بدیهی ولی یکجور معجزه بود، و شب، وقتی داشتیم آماده می‌شدیم به رختخواب برویم، فکر می‌کردیم آیا بهتر نیست چشم‌هایمان را یک‌بار و برای همیشه ببندیم، مطمئن بودیم ما همه چیزهایی را که باید در زندگی دیده شوند دیده بودیم و آن زندگی، بازرسی‌های بیشتر را نمی‌طلبید. روزها از فرط یکنواختی غم‌انگیز بودند؛ حتی یک روز هم نبود که با خودش چیز تازه‌ای بیاورد و هر روز این‌طور به پایان می‌رسید که وهم و خیال‌های معدودی را که پیش رویمان مثل هویجی برای برانگیزاندن خراویزان شده بودند، با خودش می‌برد.

در دهه ۱۹۳۰، فقر و بیماری کشور را فراگرفت، ناهنجاری حیرت‌انگیزی، خانواده‌ها و احشام را از میان برد و بازماندگان را مجبور به جلائی وطن یا آوارگی کرد. دیگر خبری از آن چند فامیلی که باقی مانده بودند، دریافت نکردیم. با توجه به موجودات پشمالویی که گاهی اوقات در دور دست می‌دیدیم، متوجه می‌شدیم که آن‌ها فقط عبور می‌کنند و می‌گذرند. راه

خاکی ای که به کلبه ما می‌رسید و از کنارش می‌گذشت به تدریج ناپدید می‌شد.

پدرم چندان مراقبت نمی‌کرد.

دوست داشت تنها باشد، روی گاوآهنش چمباتمه زده و دهانش کف کرده بود. بعضی وقت‌ها نوعی ربوبیت را در او می‌دیدم، جهان را می‌سازد و ساعت‌ها می‌نشیند و آن را تماشا می‌کند، مسحور و مجذوب قدرت و اراده‌اش شده است.

وقتی مادرم از من می‌خواست که غذای پدرم را برایش ببرم، باید سریع می‌رفتم. پدرم به موقع و کم غذا می‌خورد، و مشتاق بود به کارش برگردد. دوست داشتم یک حرف محبت آمیز بزنم، برای لحظه‌ای نگرانم باشد و برایش اهمیت داشته باشم، اما او فقط به زمین‌هایش چشم دوخته بود. او فقط اینجا، در میان این جهان گندم‌گون، واقعاً لذت می‌برد. هیچ چیز و هیچ کس، حتی عزیزترین کسانش، نمی‌توانستند حواس‌اش را پرت کنند.

غروب، وقتی به کلبه‌مان بازمی‌گشتیم، بارقه‌ای که در چشم‌هایش بود، با غروب خورشید محو می‌شد. او، آدم دیگری می‌شد، آدمی معمولی، کسی که ملال‌آور و مایه افسردگی بود؛ تقریباً از او ناامید شده بودم.

اما حالا چند هفته بود که به طرز غیرقابل‌وصفی خوشحال بود. معلوم بود که درو قرار است بسیار باشکوه و فراتر از انتظارات پدرم باشد. بدهی‌هایش او را زمینگیر کرده و زمین‌های اجدادی‌اش را گرو گذاشته بود. می‌دانست که این آخرین نبردش خواهد بود. به اندازه ده نفر، سرسختانه زحمت می‌کشید، آتشی در وجودش بود؛ آسمان بی‌ابر، او را وحشت‌زده می‌کرد و کوچک‌ترین ابری او را به هیجان می‌آورد. هرگز ندیده بودم که آن‌طور دعا کند و خود را وقف کار کرده باشد. وقتی تابستان شد و خوشه‌های گندم، سکه‌های زر درخشان را در دشت پراکنده کردند، پدرم روی تپه‌ای

از سنگریزه‌ها چمباتمه زد و بی حرکت ماند. زیر کلاه حصیری اش قوز کرده بود و بیشتر روز را خیره به محصولاتش نگاه می کرد، که بعد از سال‌ها کار بی مزد و چشمداشتِ گاوهای ضعیف و بیچاره، به نظر می رسیدند که بالاخره وعده دوران روشنی را می دهند.

زمان درو به زودی فرا می رسید و هر چقدر روزها نزدیک تر می شدند، پدرم هیجان زده تر می شد. او خودش را می دید، دست‌هایش را باز کرده، بافه‌ها را جمع می کند، صدها دسته را محکم به هم می بندد، امیدها را درو می کند، آن قدر زیاد که نمی دانست با آن‌ها چه کار کند.

یک هفته قبل، روی ارابه کوچک مان کنارش نشسته بودم و به روستایی که چند مایل دورتر از تپه بود، رفته بودیم. معمولاً مرا با خودش به جایی نمی برد. شاید فکر کرد حالا که اوضاع دارد بهتر می شود، وقتش شده که تغییر کند، عادت‌های جدید و شیوه‌های جدید فکرکردن را بیاموزد. در راه، آهنگی از اعراب بادیه‌نشین را زمزمه می کرد. این اولین بار در زندگی‌ام بود که می شنیدم می خواند، اما برای من، هیچ خواننده‌ای در جهان با او قابل مقایسه نبود: او خیلی خوب و باشکوه بود. ناگهان به خودش آمد، از اینکه آن قدر از خود بیخود شده بود، غافلگیر شد؛ شرمند از اینکه خودش را پیش پسرش سرافکنده کرده بود.

آن روستا، جایی دلگیر، دورافتاده و متروک بود، آلونک‌های کاهگلی زیر وزن بدبختی و بیچارگی، ترک خورده بودند، خیابان‌های باریکش پیچ و تاب‌های بسیار شدیدی داشتند و دور می زدند و نمی دانستند که نکبت و فلاکت‌شان را کجا پنهان کنند. چند درختِ قحطی زده که بزها آن‌ها را جویده بودند، همان‌طور خشکیده، ایستاده بودند و مانند چوبه‌های دار، داشتند می مردند. زیر درخت‌ها، یک بیکار، مانند مترسک‌های خراب کز کرده و منتظر بود طوفانی بیاید و او را با خود ببرد.

پدرم ارابه را جلوی کلبه کوچک فقیرانه‌ای نگه داشت که گروهی از

پسرهای پابرهنه آنجا را احاطه کرده بودند و به جای کندوره<sup>۱</sup> پیراهن‌های زمخت و صله‌شده‌ای از جنس کنف مخصوص گونی داشتند و سرهای تراشیده‌شان بازخم‌هایی که چرک ترشح می‌کردند، نشانه‌های نفرین‌شدگی بودند. آن‌ها مثل گروهی از روباه‌هایی که به قلمروشان تجاوز شده باشد، کنجکاوانه دور ما جمع شدند. پدرم با تکان دادن دست‌اش آن‌ها را پراکنده کرد و سپس مرا به سمت خواربارفروشی فرستاد که مردی در میان قفسه‌های خالی نشسته بود و چرت می‌زد. او به خود زحمت نداد بیاید و با ما سلام و احوالپرسی کند.

پدرم به او گفت: «من برای درو، به چندتا کارگر و ابزار نیاز دارم.»  
 خواربارفروش با خستگی گفت: «فقط همین؟ می‌دونی، من شکر، نمک، روغن و آرد ذرت هم می‌فروشم.»

«اون‌ها بعداً می‌رسه. الان می‌تونم روت حساب کنم؟»

«یکی به کارگرها و ابزار نیاز داری؟»

«جمعه بعد خوبه؟»

«رئیس تویی. یه سوت بزنی ما می‌آیم.»

«خوبه، پس جمعه هفته بعد.»

خواربارفروش غرولند کرد و گفت: «قبوله» و دستارش را روی صورتش کشید.

«خوشحالم که می‌شنوم این فصل رو از دست ندادی.»

پدرم همان‌طور که داشت دور می‌زد برود، گفت: «چیزی که از دست

ندادم و نگهش داشتم، روح و وجود خودمه.»

«برای این کار، باید اول وجودش رو داشته باشی، دوست من.»

در درگاه ایستاده بودیم که پدرم متوقف شد و لرزید، متوجه تحقیقی

۱. لباسی بلند و گشاد که در شمال آفریقا می‌پوشند.

در حرف‌هایی که بقال زده بود، شد. سرش را خاراند، از ارابه بالا رفت و به سمت خانه رفتیم. خواربارفروش، دست روی نقطه حساسی گذاشته بود. وقتی راه افتادیم، چهره پدرم خیلی می‌درخشید و حالا جدی بود. فکر می‌کرد توضیحی که خواربارفروش داده، نشانه شومی است. پدرم همین‌طور بود؛ با کوچک‌ترین مشکلی بی‌درنگ وحشت‌زده می‌شد. بالیدن به درو، پیش از آنکه محصولات جمع‌آوری شوند، باعث چشم‌زدن شیطان می‌شد. می‌دانستم به تلخی افسوس می‌خوردم و پشیمان است که چرا وقتی هنوز یک دانه گندم را درو نکرده، به موفقیت‌اش افتخار کرده؟

ارابه را به سمت خانه راند. با بدنی چنبره‌زده مثل مار، با تازیانه‌اش قاطر را می‌زد و هر ضربه، حاکی از غضب‌اش بود.

همان‌طور که منتظر جمعه بود، دست‌گاله‌های قدیمی و داس‌های زنگ‌زده را بیرون آورد و شروع به تمیزکردن و تیزکردن‌شان کرد. با سگم، او را از فاصله‌ای نگاه می‌کردم، منتظر حرفی و احتمالی بودم که به درد کاری بخورم. اما پدرم به هیچ کمکی نیاز نداشت. او دقیقاً می‌دانست چه کاری باید انجام شود.

بعد، بدون هشدار قبلی، مصیبت و بدبختی فرارسید. شبی با صدای زوزه‌سگ بیدار شدم. وقتی به بیرون نگاه کردم، فکر کردم خورشید از آسمان سقوط کرده و در مزارع ما فرود آمده است. اگرچه ساعت سه بامداد بود، همه‌جا مثل روز روشن شده بود. مادرم سرش را بین دست‌هایش گرفته، خاموش و بی‌حرف، کنار در ایستاده بود. نوری که در بیرون سوسو می‌زد، سایه‌های متعدّدش را به سرعت روی دیوارهای پشت من می‌انداخت. خواهرم در کنجی کز کرده، انگشت‌هایش در دهانش بود و چشم‌هایش بهت‌زده. با سرعت تمام به بیرون دویدم و دریایی از آتش را دیدم که موج می‌زد و روی مزارع ما می‌چرخید، شعله‌ها آن‌قدر بلند بودند انگار می‌خواستند بهشت را روشن کنند، و حتی یک ستاره هم به پایین نگاه نکرد.

لایه‌های دوده بر سینه پدرم می‌نشستند و عرق از سینه برهنه‌اش می‌چکید،

او دیوانه شده بود. پشت سرهم، سطلی کوچک را از آبشخور پر می کرد و به سمت شعله های درخشان آتش می دوید، در شعله ها ناپدید می شد و باز پیدا می شد، سطل اش را دوباره پر می کرد و تلو تلو خوران به جهنم بر می گشت. هر چند تلاش هایش بیهوده بودند، نمی توانست با این فکر روبرو شود که او نمی تواند هیچ کاری انجام بدهد. هیچ دعا و معجزه ای نمی توانست مانع دودشدن رؤیاهایش شود. مادرم می دانست که همه چیز از دست رفته است، شوهرش را می دید و اشک می ریخت، وحشت زده از اینکه لحظه ای می رسد که او از میان شعله ها باز نمی گردد. پدرم ظرفیت این را داشت که با فقه های گندم های درخشان و سوزان را جمع کند و با آن ها بسوزد. چون تنها در میان محصولاتش بود که احساس می کرد واقعاً در خانه است.

در سپیده دم، او همچنان داشت روی انبوه دودی که از کاه بُن های خاکستر شده بر می آمد آب می ریخت. چیزی از محصولات باقی نمانده بود و هنوز هم نمی خواست این را بفهمد. از روی خشم و انتقام.

ظلم و حشتناکی بود.

سه روز پیش از درو.

دو قدم مانده به نجات.

یک نفس مانده به بازپرداخت بدهی ها و رستگاری و رهایی.

کمی بعد، صبح همان روز، پدرم بالاخره مجبور شد با واقعیات روبرو شود. سطل اش از یک دست آویزان بود و داشت با چشم، وسعت فاجعه را تخمین می زد. مدت ها ایستاد، پاهایش می لرزیدند، چشم هایش سرخ و خون گرفته بودند و صورتش از شکل افتاده بود؛ روی زانوهایش افتاد و بعد هم روی شکمش غش کرد، و پیش از آنکه چشم های دیرباورمان کاری را انجام بدهند که یک مرد هرگز نباید در ملاءعام انجام دهد. او اشک ریخت... آن قدر گریه کرد که هیچ اشکی برای گریه کردن برایش باقی نمانده بود.



از همان موقع بود که متوجه شدم فرشته‌های نگهبان ما، رهایمان کرده‌اند و ما تا روز قیامت نفرین شده‌ایم.

برای ما، زمان متوقف شده بود. روز همچنان به شب تعظیم می‌کرد. تاریکی هنوز جایش را به سپیده‌دم می‌داد، کرکس‌ها همچنان در آسمان می‌چرخیدند، اما برای ما انگار همه چیز تمام شده بود. تاریخ فصل جدیدی را آغاز کرده بود و ما دیگر نمی‌دانستیم چه چیزی در انتظارمان است. روزها می‌گذشت و پدرم در مزارع ویران شده‌اش آهسته قدم می‌زد، مانند روحی که در خرابه‌ها گیر افتاده باشد، از طلوع تا غروب، میان سایه‌ها و کاه‌بن‌ها سرگردان بود. مادرم او را از سوراخی در دیوار که برای ما حکم پنجره را داشت، نگاه می‌کرد. هر بار که پدرم با کف دست بران‌ها و گونه‌هایش می‌کوبید، مادرم فوراً به سراغ روحانیان آن منطقه می‌رفت تا برای شفایش دعا کنند؛ مادرم دیگر پذیرفته بود که شوهرش شاعرش را از دست داده. یک هفته بعد، مردی به کلبه ما آمد که لباسی تشریفاتی پوشیده بود، ریش‌اش را با دقت آراسته و سینه‌اش با مدال‌هایی مزین شده بود. شبیه یک سلطان به نظر می‌رسید. او قاند بود و محافظان شخصی‌اش همراهی‌اش می‌کردند. بدون آنکه به خودش سختی بدهد و از درشکه چهارچرخه‌اش پیاده شود، به پدرم اشاره کرد که پای سندهایی را انگشت بزند که یک مرد نحیف و رنگ‌پریده فرانسوی سیاه‌پوش از کیف دستی‌اش درآورد. پدرم اعتراض نکرد. نوک انگشت‌هایش را روی اسفنجی آغشته به جوهر غلتاند و آن‌ها را روی کاغذها فشرد. به محض اینکه اسناد امضا شدند، قاند درشکه‌اش را راند و رفت و پدرم را که توی حیاط ایستاده بود، ترک کرد. او به انگشت‌های جوهر‌آلودش و به درشکه نگاه می‌کرد که دور می‌شد و به بالای تپه می‌رفت. نه من و نه مادرم جرئت نمی‌کردیم با او صحبت کنیم.

روز بعد، مادرم اندک دارایی‌هایی را که داشتیم در بقچه‌هایی جمع کرد و آن‌ها را در ارابه‌مان گذاشت.

تمام شد.

تا عمر دارم آن روز را به خاطر خواهم داشت، روزی که پدرم با چیزی روبرو شد که انتظارش را نداشت. تاریکی سایه افکنده، خورشید بر فراز کوه به صلیب آویخته شده و افق، محو و تیره بود. حتی در ظهر، انگار در گرگ و میشی خاموش و بی پایان پنهان شده بودیم، گویی کائنات هم ما را در بدبختی مان رها کرده و گریخته بود.

پدرم افسار را گرفت، شانه‌هایش را قوز کرد، چشم‌هایش را به جاده دوخت، قاطر را راند و ما را به جایی می‌برد که نمی‌دانستم. مادرم خود را روی لبه باریک ارابه انداخته و پشت حجابش مخفی شده بود. به سختی می‌شد او را از بار و بنه‌ای که آنجا بود تمیز داد. خواهر کوچکم، با چشمان بهت‌زده، انگشتانش را در دهانش می‌فشرد. پدر و مادرم نفهمیده بودند که دخترشان دیگر چیزی نمی‌خورد، آن شب چیزی در روحش شکسته شده بود، همان شبی که جهنم بر مزرعه ما باریده بود.

سگ با فاصله‌ای از ارابه دنبال ما می‌آمد و مراقب بود که دیده نشود. بعضی وقت‌ها، بالای تپه‌ای می‌ایستاد و روی کفل‌هایش می‌نشست، انگار تصمیم گرفته باشد خویشن‌داری کند و بماند، تا وقتی که ما از دیدش ناپدید می‌شدیم و می‌جهید و به دنبالمان بالا و پایین می‌پرید، پوزه‌بندش روی زمین کشیده می‌شد، بیچاره تلاش می‌کرد که به ما برسد. با نزدیک‌تر شدنش، آرام‌تر شد و سرگردان در جاده نشست، بدبخت و ناراحت. آن سگ می‌دانست که به هر جایی برویم، جایی برایش وجود ندارد. در حالی که ارابه از مزرعه دور می‌شد، پدرم این مسئله را با پرتاب سنگ به سمت او، روشن کرد.

من عاشق سگم بودم. او تنها دوستم بود، تنها محرم رازم. به این فکر می‌کردم که حالا چه بر سرش خواهد آمد، چه بر سر هر دومان خواهد آمد، وقتی مسیرمان جدا شده بود.

بدون آنکه احدی را ببینیم، کیلومترها و کیلومترها رفتیم. گویا تقدیر،

دورنمای هر موجود دیگری را به خوبی روشن کرده و ما را برای خودش نگه داشته بود. جاده خاکی پیش روی ما ادامه داشت، برهنه و سوگوار. شبیه آینده ما بود.

بعد از ظهر، در گرمای شدید خورشید سوزان، از دور یک نقطه سیاه کوچک دیده شد. پدرم افسار قاطر را رها کرد تا با شتاب به سمت آن چادر موقت برود که در حال فروریختن بود و از ستون‌ها و چادری زبر و زمخت ساخته شده بود و در آن بیابان انگار از خواب و رؤیا بیرون آمده بود. مادرم را راهنمایی کرد که پیاده شود و کنار تخته سنگ بزرگی منتظر بماند. در دنیای ما، وقتی مردها همدیگر را می‌بینند، زن‌ها باید کنار بروند و دور شوند؛ هیچ توهینی بزرگ‌تر از این نیست که زن کسی مورد نگاه خیره‌گریه‌ای قرار بگیرد. مادرم همان کاری را که باید کرد و زهرارادر دستانش گرفت و در سایه آن سنگ، کز کرد. دلال، مردی لاغر و ریزجثه بود که چشم‌های موش خرمایی‌گونش در چهره‌ای که از جوش‌های سرسیاه، خالخالی شده بود، فرو رفته بودند. او شلوار عربی پاره‌پاره‌ای پوشیده بود و انگشت‌های بدشکلش از کفش‌های پوسیده‌اش بیرون زده بودند. نیم‌تنه نخ‌نما و مندرس‌اش چندان نمی‌توانست سینه استخوانی‌اش را بپوشاند. از زیر چادر موقتی‌اش با دقت به ما نگاه کرد، درحالی‌که یک دست‌اش روی چماقش بود. وقتی متوجه شد که ما دزد نیستیم چماق را انداخت و بیرون به زیر نور آفتاب آمد.

او به پدرم سلام کرد و گفت: «مردم بد شده‌اند، عیسا. ذات‌شون همینه. نمی‌شه به این خاطر، ازشون متنفر بود.»  
پدرم مکثی کرد. خوب می‌دانست که آن مرد به چه چیزی اشاره می‌کند، اما پاسخی نداد.

آن مرد گفت: «وقتی اون شب، از دور آتش رو دیدم، فهمیدم که یه فقیر بدبختی داره مستقیم به جهنم می‌ره، اما حتی یک لحظه هم به ذهنم خطور نکرد که اون آدم، تو باشی.»